



**ABSURD
MIND'S
MEDIA**

مجله فرهنگی ابزورد

ما آدم نمیشیم

عزیز نسین

احمد شاملو

صدای یک پیرمرد لاغر مردنی از میان انبوه جمعیت، همه‌می داخل سالن قطار را در هم شکست «برادر ما آدم نمی‌شم!» بلافاصله دیگران نیز به حالت تصدیق «البته کاملاً صحیح است، درسته، نمی‌شیم.» سرشان را تکان دادند. اما در این میان یکی دراومد و گفت:

«این چه جور حرف زدنی آقا... شما همه را با خودتون قیاس می‌کنین! چه خوب گفته‌اند که: «کافر همه را به کیش خود پندارد» خواهش می‌کنم حرف‌تونو پس بگیرین.»

من که اون وقت‌ها جوانی بیست و پنج ساله بودم با این یکی هم‌صدا شدم و در حالی که خونم به جوش آمده بود با اعتراض گفتم:

- آخه حیا هم واسه‌ی آدمیزاد خوب چیزیه!

پیرمرد مسافر که همان جوراز زور عصبانیت دیک دیک می‌لرزید دوباره داد زد:

- ما آدم نمی‌شیم.

مسافرین داخل قطار نیز تصدیق کرده سرشون را تکان دادند.

خون دوید تو سرم. از عصبانیت رو پا بند نبودم داد زدم:

- مرتیکه‌ی الدنگ دבורی! مرد ناحسابی! مگه مخ از اون کله‌ی وامونده‌ت مرخصی گرفته، نه، آخه

می‌خوام بدونم اصلاً چرا آدم نمی‌شیم. خیلی خوب هم آدم می‌شیم... اینقدر انسانیم که همه مات‌شان

برده... مسافرین تو قطار به حالت اعتراض به من حمله‌ور شدند که:

- نخیر ما آدم نمی‌شیم... انسانیت و معرفت خیلی با ما فاصله داره...

هم صدایی جماعت داخل قطار و داد و بیداد آن‌ها آتش پیرمرد را خاموش کرد و بعد رو کرد به من و گفت:

- بین پسر جان، می‌فهمی، ما همه‌مون «آدم نمی‌شیم!» دوباره صدایش رو کلفت کرد: «می‌شه به جرات

گفت که حتا تا آخر عمرمون هم آدم نخواهیم شد.»

گفتم:

- زور که نیست، ما آدم می‌شیم...

پیرمرد تبسمی کرد و گفت:

- ما آدم می‌شیم، ولی حالا آدم نیستیم، اینطور نیست؟

صدامو در نیاورد، اما از آن روز به این ور سال‌ها است که از خودم می‌پرسم: آخه چرا ما آدم نمی‌شیم؟... زندان رفتن من در این سال‌های اخیر برام شانس بزرگی بود، که معما و مشکل چندین ساله‌ام را حل کرد و از روی این راز پرده برداشت. توی سالن بزرگ زندان با پنجاه نفر زندانی سیاسی کشور خودم، با اشخاص برجسته، صاحبان مشاغل مهم، شخصیت‌های مشهور و معروف از قبیل: حکام، روسای دواير دولتی، وکلای معزول، مردان سیاسی کابینه‌ای سابق، مامورین عالی رتبه، مهندسین و دکترها محشور و آشنا شدم. اغلب آن‌ها از تحصیل کرده‌های اروپا و آمریکا بودند، اغلب کشورهای متمدن و ممالک توسعه یافته و توسعه نیافته و حتا عقب مانده را نیز از نزدیک دیده بودند. هر یک چندین زبان خارجی بلد بودند. مجالس بحث و انتقاد پیش می‌آمد و با این که با آن‌ها تناسب فکری نداشتم، خیلی چیزها ازشان یاد گرفتم، از همه مهم‌تر موفق به کشف راز و معمای قدیمی خود شدم. روزهای ملاقات زندانی‌ها که خانواده‌ام به دیدارم می‌آمدند خوب می‌دانستم که خبر خوشی برایم ندارند، کرایه‌ی منزل را پرداخت نکرده‌ایم، طلب بقال سرکوجه روز به روز زیادتر می‌شود و از این قبیل حرف‌ها، خبرهای ناخوش و کسل کننده... نمی‌دانستم چیکار کنم. سردرگم بودم، امیدم از همه جا قطع شده بود. با خودم گفتم داستانی می‌نویسم. شاید یکی از مجلات خریدارش باشد، با این تصمیم کاغذ و قلم به دست گرفتم، روی تختخواب زندان نشستم. اصلاً مایل نبودم با پرحرفی وقت‌گذرانی کنم، با یاهو گویی و قتم را تلف کنم. هنوز چند سطری ننوشته بودم که، یکی از رفقای زندان جلوم سبز شد، نار تخت نشست. اولین حرفی که زد:

- ما آدم نمی‌شیم، آدم نمی‌شیم...

من با سابقه‌یی که داشتم چون می‌خواستم داستان بنویسم از او نپرسیدم چرا؟ اما او مثل کسی که موظف است برای من توضیحی بدهد گفت:

- خوب دقت کنین، می‌دانید چرا آدم نمی‌شیم؟

و بعد بدون آن که باز سوالی کرده باشم با عصبانیت شروع کرد:

- من تحصیل کرده‌ی کشور سوئیس، شش سال آزرگار در بلژیک جون کندم.

هم زنجیر من شروع کرد به گفتن ماجراها و جریانات دوران تحصیل و کار خود را در سوئیس و بلژیک با شرح و بسط تمام تعریف کردن. من خیلی دلوایس بودم، ولی چاره‌ای نبود، نمی‌توانستم حرفی بزنم... در خلال صحبت‌هایش خود را با کاغذها سرگرم کردم. قلم را روی کاغذ گذاشتم، می‌خواستم به او بفهمانم که کار فوری و فوتی دارم، شاید داستانش را در چند جمله خلاصه کند و من از شرش خلاص شوم. اما به هیچ وجه نه متوجه می‌شد و نه دست بردار بود، آگه هم فهمیده بود خودش را به اون راه زده بود!

- اون جاها، کسی رو نمی‌بینی که تو دستش کتاب نباشه، آگه دو دقیقه هم بیکار باشن کتابشونو وا می‌کنن

و شروع به خوندن می‌کنن. توی اتوبوس، توی ترن، همه جا کتاب می‌خونن. حالا فکرشو بکنین تو خونه‌شون چه می‌کنن! آگه ببینین از تعجب شاخ در میارین؛ هر کس بسته به معلومات خودش کتابی دستش گرفته و می‌خونه؛ اصلا اون آدم‌ها از پرحرفی و یاوه‌گویی گریزان هستن...! گفتم:

- به به. چه قدر خوب، چه عالی...

گفت، بله این طبیعت شونه، نگاهی هم به ما ملت بکنین، در این جمله یه عالم معنی است. آیا یه نفر پیدا می‌شه که کتاب بخونه؟ آقا جان ما آدم نمی‌شیم، نمی‌شیم. گفتم: کاملاً صحیح.

تا گفتم صحیح دوباره عصبانی شد، باز هم از طرز کتاب خوندن بلژیکی‌ها و سوئیسی‌ها صحبت کرد. چون موقع غذا خوردن نزدیک بود هر دو بلند شدیم، گفت:

- حالا فهمیدی که چرا ما آدم نمی‌شیم...

گفتم: بعله!

این بابای منتقد نصف روز مرا با تعریف کردن از طرز کتاب خواندن سوئیسی‌ها و بلژیکی‌ها تلف کرد. غدامو خیلی تند خوردم و برگشتم، باز همان داستان را شروع کردم. کاغذ و قلم به دست آماده‌ی شروع داستان بودم که یکی دیگر از رفقای زندانی آمد و روی تخت نشست.

- به چه کاری مشغولی؟

- می‌خواهم داستانی بنویسم...

- ای بابا! این جا که نمی‌شه داستان نوشت، با این سرو صدا و شلوغی که نمی‌شه چیز نوشت، مگه این سروصداها رو نمی‌شنوی... شما اروپا رفتین؟

- خیر، پامو از ترکیه بیرون نگذاشته‌ام...

- آه. آه. آه. بیچاره، خیلی میل دارم که شما حتما سری به اروپا بزنین، دیدنش از واجباته، زندگی اون‌ها غیر زندگی ما است. اخلاق مخصوص دارن. من تمام اروپا را زیر پا گذاشتم، جای نرفته باقی نمونه بیش از همه جا در دانمارک، هلند و سوئیس بودم. بین اون‌جاها چه‌طوره، مردم نسبت به هم به دیده‌ی احترام نگاه می‌کنن، کسی را بیخود حتا با کوچکترین صدایی ناراحت نمی‌کنن. محل آسایش همدیگه نیستن. نگاهی هم به اوضاع ما بکنین، این سروصداها چیه... این طور نیست، شاید من میل داشته باشم بخوابم، یا چیزی بنویسم، یا چیزی بخونم، یا این که اصلاً کار دیگه‌یی داشته باشم... شما با این سرو صدا مگه می‌تونین داستان بنویسن، آدمو آزاد نمی‌گذارن... گفتم:

- من تو این سروصدا و شلوغی هم می‌تونم چیز بنویسم، ولی وجود یک نفر کافی است که حواسم را پرت کنه. گفت:

- جان من، تو این سروصدا که نمی‌شه چیز نوشت، بهتر نیست سروصدا هم نباشه، چه حق دارند که شمارو ناراحت کنن. آهسته هم می‌تونن صحبت کنن. به جان خودت در دانمارک، سوئیس و هلند چینی چیزی محاله. مردم این ممالک در کمال آزادی و خوشی زندگی می‌کنن، کسی مزاحم‌شون نیس. چون که اون‌جاها مردم به همدیگر احترام می‌گذارن. در عوض تو این خراب شده ما همدیگر رو آدم حساب نمی‌کنیم. تصدیق می‌کنین که خیلی بی‌تریتیه، اما چاره‌یی نیست.

او حرف می‌زد و من سرمو پایین انداخته چشممو به کاغذ دوخته بودم، نمی‌نوشتم. ولی مثل آدم‌هایی که مشغول نوشتن باشن خودمو سرگرم کرده بودم. گفت:

- بیخود خودتونو خسته نکنین، نمی‌تونین بنویسین، هرچی نوشتین پاک کنین، اروپا جای دیگه‌یی است... اروپایی، انسان به تمام معنی است، مردم هم‌دیگر رو دوست دارن، به هم احترام می‌گذارن. اما در عوض ما چه‌طور... به این دلیل که آقا ما آدم نمی‌شیم، ما آدم نمی‌شیم...

هنوز می‌خواست روده‌درازی بکنه اما شانس آوردم که صدایش کردند، از شرش خلاص شدم. تازه رفته بود، با خود گفتم:

خدا کنه دیگه کسی اینجا نیاد، سرمو پایین انداختم. تازه دو خط نوشته بودم که، زندانی دیگری بالای سرم نازل شد و گفت:

- چه‌طوری؟

گفتم: زنده باشی، ای بد نیستم.

روی تخت نشست و گفت:

- جان من، از انسانیت خیلی دوریم...

برای اینکه سر صحبت وانشه اصلا جوابی ندادم. تو نخ این نبودم که کیه و چی میگه.

از من پرسید: شما آمریکا رفتین؟

- گفتم نه...

- ای بیچاره... اگه چند ماهی آمریکا بودی، علت عقب‌مونده‌گی این خراب‌شده‌ی نفرین‌کرده را می‌فهمیدی. آقا در آمریکا مردم مثل ما بیهوده وقتشون رو تلف نمی‌کنن، چرت و پرت نمی‌گن، پرحرفی نیست، وقت را طلا می‌دونن، معروفه میگن:

Time is money.

آمریکایی وقتی با آدم حرف می‌زنه که واقعا کاری داشته باشه، تازه اون هم دو جمله‌ی مختصر و کوتاه،

هر کس مشغول کار خودش... آیا ما هم همین جوریم؟ مثلاً وضع همین جا رو ببین، ماه‌هاست ما غیر از پرحرفی و یاوه‌گویی کار دیگه‌یی نداریم. حرف‌هایی که تو قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شه. این است که آمریکا اینقدر پیشرفت کرده. علت ترقی روز افزونش هم همینه. هیچ چی نگفتم. با خود فکر کردم حالا این آقا که اینقدر داره از صفات خوب آمریکایی حرف می‌زنه که مزخرف نمی‌گن، مزاحم کسی نمی‌شن، لابد فهمیده که من کار دارم و پا می‌شه راهشو می‌کشه میره. اما او هم ول کن نبود.

اف و پف کردم ولی اصلاً تحویل نگرفت.

موقع شام شد وقتی می‌خواست بره گفت:

جان من ما ادم بشو نیستیم، تا این پرحرفی‌ها و وقت‌گذرونی‌های بیخودی هست ما آدم نمی‌شیم. گفتیم:

- کاملاً صحیحه...

غذامو با دست‌پاچه‌گی خوردم و شروع به نوشتن کردم.

«- بیخودی خودتو عذاب نده. هرچه زحمت بکشی بیهوده است...»

این صدا از بالای سرم بود. تا سرمو بلند کردم، یکی دیگه از رفقای زندان را دیدم گوشه‌ی تخت نشست و گفت:

خوب رفیق چیکارها می‌کنی؟

گفتم: هیچ چی.

اما جواب این جمله‌ی یک کلمه‌یی من این بود که:

- من تقریباً تمام عمرمو در آلمان بودم.

بغض گلمو گرفته بود، کم مونده بود از شدت عصبانیت داد بزنم، می‌دانستم این مقدمه چه موخره‌یی به دنبال داره او ادامه داد:

- دانشگاه آلمان رو تمام کرده‌ام، حتا تحصیلات متوسطه‌ام را هم اون‌جا خوندم. سال‌های سال اون‌جا کار کردم. شما در آلمان کسی رو نمی‌بینی که کار نکنه. ما هم همین جوریم؟ مثلاً وضع ما رو ببین. نه، نه، ما آدم نمی‌شیم، از انسانیت خیلی دوریم...

فهمیدم هر کار بکنم، نخواهم توانست داستان را بنویسم، بیخودی زحمت می‌کشم و به خود فشار می‌آورم، کاغذ و قلم را گذاشتم زمین، فکر کردم وقتی که زندانی‌ها خوابیدن شروع می‌کنم.

آقای تحصیل کرده‌ی آلمان، هنوز آلمانی‌ها را معرفی می‌کرد:

- در آلمان بیکاری عیبیه. هر که می‌خواهد باشد، آلمان‌ها هیچ بیکار نمی‌مونن، آگه بیکار هم باشن بالاخره کاری برای خودشون می‌تراشن، مدام زحمت می‌کشن، تو در این چند ماه که این جایی محض نمونه کسی را دیده‌ای که کاری بکند؟ همین خود تو حالا در زندان کاری انجام داده‌ای؟ آلمانی‌ها این جور نیستن خاطراتشونو می‌نویسن، راجع به اوضاع خودشون چیز می‌نویسن، کتاب می‌خونن، خلاصه چه دردسرت بدم بیکار نمی‌مونن. اما ما چه‌طور؟ خیر، هرچی بگم پرت و پلا است، ما آدم نمی‌شیم...

وقتی از شرش خلاص شدم که نیمه شب بود. مطمئن بودم دیگه کسی نمونه که راجع به آدم نشدن ما کنفرانس بدهد، تازه با امیدواری داستان را شروع کرده بودم، یکی دیگه نازل شد. حضرت ایشان هم سال‌های متمادی در فرانسه بودند، به محض ورود گفت:

«- آقا مواظب باشین! مردم خوابن، بیدار نشن، مزاحمشون نشی»، خیلی آهسته صحبت می‌کرد. این آقا که خیلی هم مبادی آداب بود و این نحوه‌ی تربیت را از فرانسوی‌ها یاد گرفته بود می‌گفت:

- فرانسوی‌ها مردمانی مبادی آداب و با شخصیت هستن، موقع کار هیچ کس مزاحم او نمی‌شه.

با خودم گفتم خدا به خیر کنه، من باید امشب از نیمه شب به اون طرف کار کنم. آقای فرانسه رفته گفت:

- حالا بخوابین، تا فردا با فکر آزاد کار بکنین، فرانسوی‌ها بیشتر صبح‌ها کار می‌کنن، ماها اصلا وقت کار کردن را هم بلد نیستیم، موقع کار می‌خوابیم و وقت خواب کار می‌کنیم. اینه که عقب مونده‌ایم، علت اینکه آدم نمی‌شیم همینیه. ما آدم بشو نیستیم.

آقای فرنگی مآب موقعی از پهلویم رفت که دیگه رمقی در من نمونه بود، چشم‌هایم خود به خود بسته می‌شد. خوابیدم.

صبح زود قبل از اینکه رفقا از خواب بیدار شن، بیدار شدم و به داستان‌نویسی مشغول شدم. یکی از رفقای هم‌پند، وقت مراجعت از توالت سری به من زد و همین طور سر راه قبل از اینکه حتا صورتش را خشک کنه در حالی که آب از سر و صورتش می‌چکید گفت:

- می‌دونی انگلیسی‌ها واقعا آدم‌های عجیبی هستن، شما وقتی در لندن یا یک شهر دیگه انگلستان سوار ترن هستید، ساعت‌ها مسافرتین هم کوپه‌ی شما حتا یک کلمه هم صحبت نمی‌کنن. آگه ما باشیم، این چیزها سرمون نمی‌شه، نه ادب، نه نزاکت، نه تربیت خلاصه از همه چیز محرومیم. همین‌طوره یا نه؟ مثلاً چرا شما رو اینجا ناراحت می‌کنن. خودی و بیگانه همه رو ناراحت می‌کنیم، دیگه فکر نمی‌کنیم این بنده‌ی خدا کار داره، گرفتاره، نه خیر این چیزها ابدا حالیمون نیست شروع می‌کنیم به وراجی و پرچانگی... اینه که ما آدم نیستیم و آدم نمی‌شیم و نخواهیم شد...

- کاغذ را تا کردم، قلم را زیر تشک گذاشتم، از نوشتن داستان چشم پوشیدم. خلاصه داستانو ننوستم

بنویسم، اما در عوض بیش از چند داستان چیز یاد گرفتم و علت این مطلب را فهمیدم که:
چرا ما آدم نمی‌شیم...

حالا هر که جلو من عصبانی بشه و بگه:

- ما آدم نمی‌شیم! فوراً دستمو بلند می‌کنم، داد می‌زنم:

- آقا علت و سبب اونو من می‌دونم!

تنها ثمره‌یی که از زندان اخیر عاید شد درک این مطلب بود.